

تراب، در یادها از بازپسین دیدارها

ناصر پاکدامن



الان دیگر تاریخها در ذهنم کم کم پس و پیش می شوند. به این خاطر است که درست یادم نیست که از کی بود که شروع شد: آشنائی من و تراب را می گویم که به دوستی بی غل و غش و پایداری رسید. دوستیها تاریخ تولد ندارند.

با یک سلام و علیک آغاز می شوند. حتی با یک حادثه پیش پا افتاده تر: بر حسب اتفاق به منزلی، مراسمی، گردش و ... دعوت شده اید، به بازدید نمایشگاهی، شرکت در تظاهراتی رفته اید و لحظه ای با "از دور شناخته ای"، با ناشناسی هم سخن می شوید. هم سخنی هم مثل سیم برق است و اگر منفی و مثبت درست بهم برسند، کار تمام است. آغاز شده است همان چیزی که بعدها می تواند دوستی بی غل و غشی شود. عمیق، محدود و بی پایان. بی شیله پيله و پاک و پاکیزه. و همیشه همراه با این حسرت که کاشکی بیشتر بود. آنچه به دوستی بی غل و غش تراب و من انجامید هم ازین قاعده مستثنی نبود. گاهی که حال دخترم را می پرسید می دیدم که تعارف نمی کند، واقعا می پرسد. از سر دوستی و نه بابت تظاهر و تعارف. فکر می کنم که احوالپرسیها و کنجکاویهای من هم همین سرشت را داشت.

مثل بسیاری از آدمهای دیگر من هم دورا دور تراب را می شناختم. یا بهتر بنویسم با نامش آشنا بودم. آشنائی رو در روی ما در پاریس آغاز شد. می بایست زمانی شروع شده باشد که دیگر به اواخر دهه شصت خودمان رسیده بودیم. یعنی اکنون دیگر حدود سی سالی از آغازش می گذرد. نمی دانم در آن دیدارهای نخستین، کار چطور به شنا و استخر و آب رسید. این از عادات معمول تراب بود که طی سالها مرتب تنی به آب می زد و من هم منتظر فرصت و بهانه ای بودم که همتی کنم و چنین کنم. پس خیلی ساده، قرارى گذاشتیم که دست کم هفته ای یکبارى به شنا برویم. هم استخرهای آن حوالی را می شناخت و از کم و کیف هرکدام و ضعف و قوتشان خبر داشت که کدام پاکیزه تر است و کدام خلوت تر. بوی ژاول در کدام یک با تندی بیشتری به شامه حمله می برد و گردانندگان کدام یک با صبر و حوصله تر و خوش اخلاق ترند.

گاهی هم استخر را عوض می کردیم و توریست آبی می شدیم و به این و آن یکی که بزرگتر یا دورتر بود می رفتیم که احیانا مجهزتر و مفصلتر هم بود. به این ترتیب شد که طی سالها ، روزهای شنبه یکی دو ساعتی خود را به آب می سپردیم. وسطهای کار پوران هم به ما پیوست. و بیشتر هم چنین می شد که ما که می رفتیم او را هم می دیدیم که در آب است و به شنا مشغول است و بعد هم میآمد سلام و علیکی می کرد و می-گفت که من تمام کردم و رفتم. به تراب هم یادآوری می-کرد که خرید را فراموش نکنی! با تراب در آب که بودیم، به وسطهای برنامه شنا که می رسیدیم، زنگ تفریحی می دادیم و به بحث و گفت و گو ازین کتاب و از آن مقاله می پرداختیم. از زمان و زمین و زمانه، از گذشته ها و درگذشته ها می گفتیم. با زمان که می گذشت، دیگر پر حرفی را کنار می گذاشتیم و از نو شنائی می کردیم تا به آن میزان مسافتی برسیم که می بایست می رسیدیم. بعضی روزها طوری از استخر در می آمدیم که تراب به خرید از بازار روز هم برسد. گهگاهی هم به خانه ما می-رفتیم و به قول تراب "از آن سالادهای مبسوط" می خوردیم تا به خیال خودمان، به شوری و شیرینی و چربی باج بیهوده نداده باشیم. تراب تافت جدابافته ای بود.

یکبار که نمی دانم چطور شد که صحبت از آغاز بیماری شد، خودش گفت که "یادتان هست آن شب که خان هوشنگ بودیم و در بازگشت، سوار تراموای خط کمربندی شدیم. ضمن راه، راننده ناگهان ترمز کرد و من نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و کله پا شدم و پخش زمین. آن اولش بود. چهار سال پیش بود". من با خودم فکر کردم که از چهار سال باید بیشتر باشد. چهار سال بیشتر است. اینها را با خودم گفتم. بعداً که آمدیم به شهرام هم گفتم که گفت "نه، چهار سال می شود!"

در ۱۶ اسفند ۱۳۹۳ / ۷ مارس ۲۰۱۵، در هشتمین سالگرد درگذشت پوران ، تراب در نامه ای آکنده از مهر و یکدلی به او، از آن "زندگی مشترک... با احترام متقابل" نوشته بود که "بیش از سی سال طول کشید، همه به این امید که برای عدالت گامی کوچک برداریم" و سپس و پس از ذکری از بار سنگین پایان گرفتن این چینی "لذت دمساز بودن"، دور تر هم این جمله آمده بود که: "شاید با رفتن تو بود که بیماری من بروز کرد...".

نمی دانم چرا در ذهن من نیز فاصل میان آن پایان و این آغاز چندان زیاد نیست. در هر حال، آغاز از هر زمان که باشد، تحول اکنون به اینجا رسیده است.

بیماری با کندی و سنگینی و تنبلی و بالاخره از کار افتادگی

انگشتان دست راست آغاز شد. مبارزه ای با پایانی محتوم آغاز شده بود. اما محتومیت پایان در اهمیت و ضرورت مبارزه اثری نمی گذاشت. ازین پس آوار کندی و هجوم لمسی را می-بایست سد بست. مبارزه ای پایدار برای حفظ لحظه ها، خارشها، لرزشها، ارتعاشها و پس زدنهای دور کردن عقب نشینیها.

دیگر تراب در بیمارستانی بستری شده بود. در حوم۱ جنوب شرقی پاریس. البته که به دیدارش شتافتیم. در ۵ بهمن ۱۳۹۲ / ۲۵ ژانویه ۲۰۱۴. برای رفتن به آنجا نشانی دقیق گرفته بودیم. باید تا پایان شرقی خط ۸ مترو می رفتیم و در خروجی مترو به اتوبوسهای سفید رنگ خط "کا" سوار می شدیم که ما را تا مقابل در ورودی بیمارستان می برد. ند

و حالا آن اتوبوس خط "کا" را انتظار می کشیدیم و پشتمان هم به ورزشگاهی بود با زمین چمنش و بچه هایی که دنبال توپ می دویدند. در انتظار اتوبوس سفیدی بودیم که اعلان شده بود که سه بار در ساعت می گذرد و هیچ معلوم نبود که این چنین خواهد شد یا نه؟ سرما، دیگر سوز سرما بود بر روی چهره هایی متفاوت، هم در رنگ و هم در سن و سال. بالاخره اتوبوس سفید آمد. خطی همانم قهرمان آن رمان کافکا: "کا". سوار شدیم. و حالا نمی دانستیم کجائیم و کی می رسیم و کجا باید پیاده شویم؟ اتوبوس از میان مناظری می گذشت که نه شهر بود و نه ده! نه پیوستگی در عمارتها بود و نه یکسره چهر۱ غیر شهری داشت. نوعی برهوت پسا ده / شهری. اینطرف ساختمانهای وسیع صنعتی، آنطرفتر انبار و بارانداز و بعد هم اتومبیلها و کامیونهای که ازینسو و آنسو می آمدند و به اینسو و آنسو می پیچیدند. و چراغهای راهنمایی که رنگ عوض می کردند تا کوششی کرده باشند در تنظیم این سیل سنگین آهن و آدم، روان و غلطان در تاریک روشنی که همچنان رنگ می باخت و سیاهی می گرفت. مثل این بود که لاش۱ حیوان عظیم الجثه ای بر زمین افتاده است و اتوبوس دارد از میان امعاء و احشاء آن عبور می کند.

از همسفران سراغ بیمارستان را گرفته بودیم و به راهنمایی آنها، مقابل بیمارستان پیاده شده بودیم. حالا رسیده بودیم به جلوی در ورودی آن ساختمانی که تراب اولهایی که آمده بود در آنجا بستری شده بود. دوستی که از آغاز بیش از هر ملک مقربی و همچون قدیسی در کنار اوست، به راهنمایی ما آمده بود و همراه او وارد عمارت دیگر شدیم. از مقابل تریا گذشتیم و از راهروئی هم تا به آسانسور برسیم و بالا برویم به اتاق تراب، طبق۱ دوم به حساب آنها و سوم به حساب

خودمان. به این طبقه که رسیدیم از راهروئی گذشتیم با اتاقهایی با درهای باز و در هر اتاق هم دو تخت. گاهی تختها خالی بود و گاهی بر یکی از آنها چهره سفیدشده ای را می دیدی با چشמהایی پلک بر هم نهاده و در حدقه مانده. و گودی گونه ها که به دهانی نیمه باز ختم می شد. هیچ حرکتی. چهره ای غرقه در آرامش و رنگ باختگی. به دور از رنگ حیات و در جوار بیرنگی ابدی. اینجا سالخورده زنی و آنجا هم تختی که آماد پذیرفتن مهمان دیگری است. هم اتاقها با در باز، منظر واحدی را نشان می دادند. خوابیدگانی در انتظار؟

خوشبختانه راهرو تمام شد و به اتاق او رسیدیم. روی صندلی راحتی نشسته بود. و چشמהا همچنان براق و مالمال از آن نگاه تیز و هوشمند. شانه هایش را می دیدی. صورت و سیما کمی تکیده-تر اما بی هیچ نشانی از بیماری. تراب سراسر حیات بود. از همه چیز صحبتی کردیم. او از بیمارستان گفت که دکترها بازدید روزانه را فراموش نمی-کنند. می آیند و آنچه باید بکنند می کنند. مراقب و مواظبند. در میان پزشکان بیمارستان، بانوی هموطنی هم هست که شنیده بود و به دیدارم آمده بود. و بعد هم پرستاران هستند که سرسری نظافت تن و بدن را انجام می دهند. شستشوی روزانه که هیچ، لیف نمداری است و گربه-شوئی. آن روز هم که پرستارها می خواستند بلندم کنند و جا بجایم کنند، چندان ملاحظه حال و احوالم را نمی-کردند و یک کمی بی-احتیاطی و عجله و خشونت در رفتارشان بود. خوراک و غذا هم که نصیب دشمن نشود! اما من باید خوب تغذیه کنم و پس به هر زحمتی هست غذاها را پائین می دهم. ملافه ها را زود زود عوض می-کنند. نظافتیها هم که صبحها می آیند با همان کهنه ای که به کف اتاق می کشند، میز غذاخوری و صندلیها را هم پاک می کنند.

از دفعات دیگری که به دیدار رفتیم، یکبار هم در یکی از روزهای تیر/ مرداد ۱۳۹۳ (ژوئیه ۲۰۱۴) بود. هر بار که به دیدار می رفتیم، همان بود. چشמהایی که نور بودند و کلماتی که صریح و روشن و دقیق از یک چیز خبر می دادند: زندگی. زندگی در هم-تاب و توانش. علیرغم همه چیز. یک زندگی علیرغم... چشמהا می درخشیدند و جمله ها مرتب و منظم به گوش می نشستند. اینجا هم مصراعی از حافظ، یا بیتی از سعدی و یا کلامی از آن دیگری. و اینکه "البته که امید هست، همیشه هست".

در کلماتش، دنیای خود را به دقت می-گفت و در میان سخنانش اشاره هم می-کرد که همه را نوشته ام. حالات و احوالاتم را. بعد پرستاری آمد و سلامی کرد، سینی غذا را آورد و تنگ آبی هم روی میز گذاشت و

احوالی پرسید که "کاری ندارید؟". در کلماتش فقط ادای وظیفه نبود، مقداری هم "توجه خاص" و "احترام ویژه" بود. تراب این "احترام ویژه" را بر می-انگیخت؛ چرا که زود می فهمیدند که این بیمار از جَندَم دیگری است. این احترام در تحول بیماری اثری نمی گذاشت که پیش می رفت، نمی دانم با چه سرعتی اما ازین یاخته به آن یاخته. این بار تنها گوشه ای از پنج- پای راست بود که هنوز فرمان می برد. دوستان تخت- کوچکی را با نوار چسب به میل- پائینی تخت چسبانده بودند و بر آن تخته هم زنگ اخباری نصب کرده بودند. این چنین بود که او می توانست با آن انگشت پای راست بر دکم- زنگ فشاری بیاورد و پرستاران را بخواهد... اما قضیه به این سادگیها هم نبود. یکبار که کف پا از زنگ دور افتاده بود، تنها در آن اتاق ته دالان در طبق- دوم آن بیمارستان، چه باید می کرد؟ بر او و در او چه می گذشت؟ چگونه می شد که پرستاری بیاید؟ حالا که انگشت پا از دکم- زنگ دور افتاده بود؟ چرا نمی آیند؟ ...

گوئی تراب به نظار- خودش نشسته بود. خودش که در نبرد دائم هستی و نیستی بود. عدم از این یاخته تا آن یاخته، وجود را دنبال می کرد. و وجود با سرسختی بود.. زندگی علیرغمی..

شنبه ۱۵ آذر ۱۳۹۳ / ششم دسامبر ۲۰۱۴ بود که رفتیم. همان مسیر همیشگی تا رسیدن به جلوی آن دری که معلوم نبود ورودی یک پارک بیصاحب است یا ورودی یک سربازخانه- متروک. شبیه همه چیز جز ورودی یک بیمارستان. از اطلاعات گذشتیم و آن قریب یک کیلومتر را هم طی کردیم. دست چپ، باز هم آن عمارت متروک را دیدیم که پنجره هایش همه کور بود و چوب کوب.. متروک و مرگ گرفته. در انتظار عدم.

حالا دیگر بیماری به ریه ها رسیده بود که دیگر در انجام وظیفه بیش از پیش ناتوان شده بودند و پس نه تنها در سراسر شب که در طی روز هم به یاری و کمک احتیاج داشتند. و اکنون هم از آن ساعات بود. ماسکی که دهان و بینی را پوشانده بود و به دستگاهی وصل بود که اکسیژن را می مکید و با فشار به درون ریه-ها می فرستاد. چشمها هشیار و بیدار، به گفت و گو پرداخت "دست! دست! قدر دست را باید دانست. بی دست هیچ کاری نمی شود کرد". و بعد حرفهائی ازینطرف و آنطرف. تراب دعوت کرد که به همکف برویم و در "تری" چای و قهوه ای بخوریم. دوستان صندلی چرخدار را آماده کرد، تراب را به روی صندلی چرخدار منتقل کرد و به سوی آسانسور و طبق- همکف راه افتادیم. از راهرو که می گذشتیم باز هم از جلوی درهای باز اتاقها، اینجا با تخته‌های خالی و آنجا با بیمارانی با چهره هایی

بیرنگ و در خواب انتظار. اتاقهای بیماران/ ساکنان: تختهای خالی در انتظار ساکنی دیگر و هم تختهای هم اکنون نه خالی، با زنان و مردانی در بستر، و چشمهای بیفروغ نگران به راهرو مرد تنومند و بلند قدی در راهرو از کنار ما گذشت به فرانسه "روز خوش" گفت و رو به تراب پرسید "مهمان آمده است؟" و تراب هم پاسخ داد و ما هم. دور که شدیم تراب اضافه کرد مثل مأمور بازرسی است. اما فقط لحظه را در می یابد. همین که گفت دیگر یادش نیست که چه گفته است!

در تریا، اینجا و آنجا دیگرانی هم نشسته بودند. کُپه کُپه. عیادت کنندگانی در کنار عیادت شونده. اینجا بانوی رسیده سالی در برابر بانویی سالخورده و روسری بر سر. و دو فنجان قهوه در میان. آنجا عیادت کنندگانی پسرک خردسالی به همراه در برابر عیادت شونده ای دیگر. و از آن دورتر هم گهگاهی صدایی می رسید که نامفهوم می ماند و نمی فهمیدی که ناله است یا فریاد؟ از لحن آرام و صبورانه پاسخهای عیادت-کننده می- شد حدس زد که آنچه به گوش می-رسید می-بایست کلماتی باشد که به سختی و دشواری بیان شده است.

ما هم نشستیم. تراب خواست که که ماسک تنفسی برداشته شود. دوستان چنین کرد. تراب از حال خودش گفت و این عادت او بود که همواره گزارشی از احوالش می گفت. نوعی صورت وضعیت حاضر. همچون توصیف جبهه جنگی با سپاهیانی متقابل یا همچون مهره های شطرنج در مصاف با یکدیگر و هر کدام مترصد و در کمین از سوئی و در سوئی. ماسک را که برداشت گفت "این خاکریز آخر است". با لحنی بسیار جدی و عادی و بدون هیچ هیجان خاصی این را گفت که من مقصودش را نفهمیدم. شاید هم هنوز ماسک تنفس را برنداشته بود که این را گفت. و ادامه داد: "پیشتر فقط شبها این ماسک را می گذاشتند که نفس کشیدن راحتتر باشد، حالا روزها هم باید بگذارم. ریه خوب کار نمی کند. کم کم تنبل و تنبل تر می شود. بعد هم گفته اند اگر خیلی تنبل شدند، راه حل اینست که حنجره را سوراخ کنند و از آنجا ترتیب تنفس را بدهند. بقیه کارها را هم از سوراخی از طرف معده تنظیم کنند. گفته ام نه. و نوشته ام که کار به آنجاها که رسید قطعش کنید. ادامه ندهید". چشمان همچنان براق بود و صورت آرامش همیشه را داشت.

سر زنده و سر حال بود و همچنان کنجکاو. از حاج امین الضرب پرسید و از دکتر یحیی مهدوی که کدام، پسر کدام بود؟ آقا یحیی که به استادی داشتم، چه برگزیده ای بود! گفت: "حافظه ام هنوز هیچ عیبی نکرده. همه چیز را بخوبی به یاد دارم. از زندگی رضایت دارم. زود خسته می شوم ولی هنوز هم کار می کنم. خسته می شوم. نمی توانم روزنامه بخوانم. با صفحه کامپیوتر هم نمی توانم کار بکنم. خواندن

برایم مشکل است. اما می شنوم. شنوائی خوب است. وغ وغ ساهاب را شنیدم. معرکه است. همه باید بخوانند، باز بخوانند. عجب کتابی است. چه خوب شد که دوباره خواندم ". این چنین بود که "وغ وغ ساهاب" را شنیده بود. صحبت ازین شد که پس "کتابهای گویا" را می شود جانشین کتابهای مکتوب / چاپی / معمولی کرد. گفت آخر خستگی هم هست.

و صحبت از وغ وغ ساهاب ما را به توپ مرواری رساند. گفتم نسخه دستنویست هدایت دارد به همت طاهباز آماد [چاپ می شود. مقداری حرف زدیم و بعد یکهو پرسید: "طاهباز، یعنی چه؟ چه معنی دارد؟" هیچکدام نمی دانستیم. و قرار شد پیدا کنیم و خبردارش کنیم. سکوتی شد و بعد مثل اینکه پرسش کهنه و بیجوابی را مطرح می-کند، ناگهان پرسید "غم تو دارم، یعنی چه؟" و در ادامه، این مصراع حافظ را خواند: "گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سر آید... غم کسی را داشتن یعنی چه؟"

همچنان کنجکاوها بر قرار بود و بعد گفت که من هنوز شعر هایی را که از بر داشتم از یاد نبرده ام. و گاه و بیگاه، آنها را با خود و برای خود زمزمه می کنم.

اما نباید زیاد بمانیم که خسته می شود. باید برویم. آمدیم بیرون. به آن برهوت پا گذاشتیم در انتظار اتوبوسی که می دانستیم می آید اما نمی دانستیم که کی؟ بانوئی هم در انتظار بود. که او هم از عیادت کنندگان بود و از شهری از هزار کیلومتری، یا شاید هم دورتر، به عیادت بیمارش آمده بود. در همان تاریکی انتظار، به گفتن آغاز کرد که "هر هفته چنین می کنم. مادر شوهرم است. نود سال بیشتر دارد. تنها زندگی می کند. در آپارتمان زمین خورده و لگن خصره اش شکسته است و حالا در مریضخانه ایام نقاht را می-گذرانند. حاضر نیست شوهرم را ببیند. می-گوید که حالا و درین وضعیت نمی-خواهم. روبراه که شدم خودم اجازه می-دهم که بیاید! مرا می-پذیرد. هربار می آیم و شنبه و یکشنبه را دراینجا می مانم. لباسها را می-گیرم و می-برم و می-شورم و اتو می-کنم و بر می-گردانم. بسیار زن تمیز و منظم و مرتبی است". به کیف بزرگی که همراه داشت اشاره کرد که "اینها را تا فردا باید آماده کنم و برگردانم". می گفت "هیچ نمی پذیرد که همراه و همنشینی داشته باشد. نه می-خواهد پهلوی ما بیاید و با ما زندگی کند و نه می خواهد پرستاری برایش دست و پا کنیم که تنها زندگی نکند. سخت سر و قُد و یکدنده است. فقط مرا می پذیرد که به عیادتش بروم". همین. او که پیاده شد و رفت، من احساس خستگی بیشتری کردم، هوا را سردتر دیدم.

به شهرام گفتم پیاده شویم و قدمی بزنیم تا موعد قراری که داریم برسد. او هم که در سکوت بود و پیش ازین گفته بود که "این دیگه باید دفعه آخر باشد" پذیرفت. پیاده شدیم و در آن هوایی که دیگر تاریکی بود قدم زدیم. غایب از خودمان. نور چشمان سیاه تراب را همچنان می دیدیم.

دیروز، شنبه ۷ آذر ۱۳۹۴ / ۲۸ نوامبر ۲۰۱۵ به دیدار تراب رفتیم. چندی بود که نرفته بودیم ضمن اینکه همیشه عزم رفتن داشتیم. اینطور پیش آمده بود. و همین هم علت دیگری شده بود برای ناراحتی وجدان و خود سرکوفت-زنی که چرا فِس فِس می-کنیم؟... بالا خره دیروز رفتیم. چند روز پیش تلفن کرده بود و با آن صدای محکمش گفته بود که جویای کتابی است و می-خواست بداند که من کتاب را دارم یا نه؟ داشتم و گفتم برای می-آورم که دیداری هم تازه شود. دیروز بعداز ظهر، شنبه ۷ آذر / ۲۸ نوامبر، یکهو که با شهرام صحبت پیش آمد گفتم برویم. هوا خوب است و باد و باران نیست. برویم! کتاب را هم می برم.

یک ربع به پنج راه افتادیم. به آن ایستگاه خط "کا" که رسیدیم از پنج و نیم گذشته بود. "کا" که آمد و ما را رسانید به در آن پارکی که بیمارستانی شده است برای نگهداری و مراقبت و معالجه بیماران سالمند، دیگر تاریک شده بود. دربان هم با هم-حسن نیتی که به خرج می داد نتوانست نشانی اتاق تراب را به ما بدهد. در تاریکی راه افتادیم. فکر می کنم از جلوی در تا آن عمارت آخری، از یک کیلومتر هم بیشتر باشد.. تاریکی دم دمه‌های شب بود که یکی دوباری فقط نور چراغهای اتومبیلی که رد می-شد مزاحمش شد. و ما دو نفر هم در جهتی می رفتیم که درست بود بی-آنکه بدانیم دقیقاً به کجا می-رویم..

به نزدیک عمارتها که رسیدیم هوا دیگر تاریک تاریک شده بود. کسی هم نبود. وارد یکی از عمارتها شدیم با راهروهای خلوت و اینجا روبروی در ورودی، زن مسنی روی صندلی نشسته بود و آن سو تر هم مردی در خود فرورفته، راهرو را بالا و پایین می رفت. هیچ نمی شد کسی را پیدا کرد و از تراب پرسید. و ساعت هم می گذشت، با آنچه در آن تاریکی هنوز در خاطر مانده بود به عمارت مجاور رفتیم. اینجا هم همان بود. میز اطلاعاتی هم بود که مسئولش رفته بود که در فلان گوشه به بیماران سری بزند و بیاید. و حالا نمی آمد و ما هم که ویلان مانده بودیم، اینور و آنور می رفتیم. از جلوی این در و آن در-بسته این دفتر و آن آرایشگاه، قهوه خانه، مددیاری اجتماعی ... می گذشتیم و بعد هم از جلوی درهای باز همان اتاقها با همان چشمهای بیفروغ نگران به راهرو و گاهی هم وصل به این و آن دستگاه

طبی. گهگاهی هم و یک لحظه ای، و ز و ز آرام صدای تلویزیونی بود که نومیدانه می خواست در این سکوت خفه اظهار وجودی بکند. یکی دوباری هم پرستاری را دیدیم که به سوئی می رفت و کمکی در پایان گیری سرگردانی ما نمی شد. سرگردانی در بیدرکجا ادامه داشت و ساعت هم جلو می رفت و در بیرون تاریکی ضخیمتر می شد. آن خانم همچنان در روی صندلی در برابر در ورودی نشسته بود. در انتظار کسی یا محض سرگرمی؟ همچنان ساکت و بیحرکت. دفعه چندی بود که از نزدیکش می گذشتیم؟ چند بازدیدی هم داشتند آماده می شدند که بروند. بچه ها را هم به دیدار بزرگان آورده بودند ساعت بازدید داشت به پایان می رسید. هر گوشه این خوابگاه / آسایشگاه / بیمارستان را به نام کسی نامگذاری کرده بودند، از پزشکان و غیره. نام یکی آشناتر می نمود. به آن سو رفتیم. همچنان در همکف می رفتیم که به مردی رسیدیم سفیدپوش که پس از کارمندان بود. از تراب پرسیدیم که در جست و جوی اوئیم. او را می شناخت. گفت طبق دوم است. "طبق دوم که رسیدید به دست راست می پیچید و ته راهرو ...". از آنجا دیگر بلد بودیم.

و به این ترتیب خودمان را به آن اتاق رساندیم. ساعت به نزدیکهای هفت می رسید. وارد اتاق شدیم. چشمان براق تراب به سوی ما چرخ زد. در انتظاری نبود. دوستی در اتاق مشغول تنظیم و ترتیب امور بود. صدای بلند تراب به خوشامدگویی برخاست. اتاق همان بود با دسته گلها و گلدانهای این و آن گیاه سبز. و همه شاداب. با پیامهایی ازینجا و آنجا، این سو و آن سو آویخته. و تراب بر تخت. دستگاه جدیدی تنفس او را منظم و مرتب می کند. دستگاه به بینی او وصل است و از هم بدن او، فقط سر را می بینیم و دو پنجه پا را. و نزدیک پنجه پای راست، هم آن قطعه چوبی است که به زحمت و با کمک نوارهای چسب محکم روی میله پائین تخت بسته اند.

طبق معمول از بیماری و تحولش حرف می زند. از مشاهدات لحظه به لحظه خودش می گوید. می گفت آن اولها که ناخوشی داشت می آمد، فکر می کردم راه رفتن و تلاش و تقلا و فعالیت کردن، مبارزه با مرض است. بعد فهمیدم که نه، خسته نباید شد. خستگی یار و یاور مرض است.

گفت که حالا دیگر باید همواره با ماسک تنفس بکشد و باز می گفت که از آن ماسک قبلی چه رنجهای کشیده است. روی بینی را زخم کرده بود و بطوریکه جای زخم هنوز هم باقی است. و آنوقت اگر ماسک را نگه می داشتند، سوزش و درد زخم از تحمل بیرون می زد و اگر هم تکانش می دادند، ماسک که دیگر نمی توانست درست کار کند آذیر خطر را به صدا در می آورد.

بعد گفت تحول بیماری تند و کند دارد. مدتی ممکن است به کندی تحول پیدا کند و بعد از مدتی تحولش سریع شود. حالا مدتی است در آن دور

کندی هستیم. چند ماهی لازم است که کارها را تمام کنم. ظرفیت کاریم کمتر شده است. زود خسته می شوم.

این بار از مریضخانه راضی بود. دو سال است که اینجاست. از پرستارها می-گفت که سفر که می روند برایش کارت پستال می فرستند و از سفر برایش سوغاتی می آورند. از نظم و ترتیب مریضخانه می گفت که چطور مواظبتند که همه چیز همانطور که می بایست بگذرد. کلیه مقدمات دیدار ادواری با دکتر معالج در آن بیمارستان پاریسی را به دقت، سر موعد و بموقع انجام می دهند. روز معهود می آیند و "با آمبولانس مرا به آنجا می برند و می ایستند تا معاینات دکتر به تمامی انجام شود و ترتیب ادامه معالجات را معلوم کند، تا مرا بازگردانند". از رابطه اش با مریضهای دیگر می گفت که به احوالپرسی به دیدارشان می رود و برایشان گل و شیرینی می برد. می گفت "شبها که همه می روند، به فکر چیزهایی می افتم که باید بنویسم. مقاله ای، متنی درست و حسابی در ذهنم حاضر می شود. همه چیزش مرتب و منظم. از اول تا آخر. همانجور که دلم می-خواهد. بی یک کلمه کم و بیش! صبح که بیدار می شوم، مقاله دیگر نیست، رفته است!" ما که سراپا گوش بودیم گفتیم "خوب، تراب ضبطش کن! با یک تلفن دستی یا...". گفت "چه جوری دستگاه را بکار بیندازم؟" خجالت کشیدیم و بی آنکه یرویمان بیاوریم، خاموش شدیم.

باز هم حرفهای دیگری زد. بیشتر سراپا گوش بودیم. دیگر داشتیم زیادی می ماندیم. منتظر چشمهای شهرام بودم که اشاره ای کنیم و برویم. ساعت به حدود ۸ رسیده بود. خسته می شد. نباید خسته شود.

یکی دو جلد از کتابها و انتشارات تازه-اش را هم همراهمان کرد. خداحافظی کردیم. پیشانی بلندش را بوسیدیم و به امید دیدار گفتیم. باز همان راهروها، همان مریضها بر روی تختها در اتاقهای در باز مانده. و گاهی صدائی از آن سو تر، بیماری یا پرستاری. بازهم آن خانم در راهرو در برابر در ورودی روی صندلی نشسته بود. آن مرد سالمند که همچنان از کنار راهرو می رفت و حتماً بر می گشت. نور چراغها کدر و غمزده بود. راهرو غمزده بود. شهرام دستش را با مایع ضدعفونی شست. من دستم را با صابون شستم. بیرون آمدیم. دیگر تاریکی سنگین پائین افتاده بود. از خیابان مقابل عمارت، در جهتی که فکر می کردیم که به طرف در خروجی است به راه افتادیم. خسته، ساکت و درهم رفته. چه حرفی می شد زد؟ در آن سرمای سیاه و تاریک دیگر هم مسئله این می شد که چقدر باید در انتظار "کا" بمانیم؛ بیست دقیقه، نیمساعت، کمتر یا بیشتر؟

به در خروجی نرسیده بودیم که سر و کلاه "کا" را از دور و نزدیک دیدیم که می-آمد. تا آنجا که می شد تندتر کردیم. و حتی آن اواخر

دویدیم. مثل اینکه راننده هم که حالا دیگر در ایستگاه توقف کرده بود، متوجه ما شده بود که جوانمردی کرد و پا از روی ترمز برنداشت. "کا" مثل وقت رفتن، شلوغ نبود. از تاریکی احاطه شده بود. دیگر اطراف را نمی شد دید. نور چراغ ماشینها بود که به سیاهیها، جلو هیولا می داد. دیگر آن فضای نه شهر و نه ده را نمی شد دید. مثل این بود که "کا" دارد از میان امعاء و احشاء لاش حیوان عظیم الجثه بر زمین افتاده-ای، عبور می کند. از میان قفس سینه مردار می رفتیم که به راه آهن شهری برسیم. از دیدار تراب می آمدیم. باز هم باید برویم. آن چشمهای براق در برابرم بودند و آن صدای منظم و محکم در گوشم.

روز دوشنبه که برایش نام الکترونیکی فرستادم نوشتم: "... دیدار شنبه هنوز و تا روزها و هفته ها با من خواهد بود تا باز هم بیایم و دیداری تازه کنیم...".

آن دوست می-گفت "دو هفته ای بود که آن انگشت پای راست هم دیگر کار نمی کرد. از آخرین دیدارها دوستی بود که به دیدن می آمد و گهگاهی هم تراب از او می-خواست که شعری بخواند که می خواند. آن روز دوشنبه ۲۵ ژانویه هم حدود شش و نیم بعداز ظهر به دیدار رفته بود. که تراب باز هم گفته بود که شعری بخوان. "چهره تراب خسته بود. گفتم امروز عصر دیگر خسته ای، بگذار شعر نخوانم". و نخوانده بود و او را به استراحت سپرده بود و رفته بود.

امروز که صبح سه شنبه ۶ بهمن ۱۳۹۴ / ۲۶ ژانویه ۲۰۱۶ است، ساعت نه و نیم صبح بود که تلفن زنگ زد.

چه کسی این ساعت صبح تلفن می کند؟ ساعتی که مثل ساعت در آن رمان سارتر، هم زود است و هم دیر. دوستان یا کله سحر تلفن می کنند و یا دم دمه‌های ظهر. وقتی که وقت تلفن دیگران است. درین ساعت هم دیر و هم زود، چرا تلفن زنگ می زند؟ تلفن را که برداشتم آن قدیس بود؛ فرامرز. سلامی کرد. صدایش تردید گفتن یا نگفتن را داشت. نخواستیم حدس بزنم. پرسیدم. گفت حدود ساعت یازده شب، پرستارها به سرکشی به اتاقش رفته اند. از آستانه در، در خواب آرامش دیده اند. نزدیکتر رفته اند. دیگر تراب خواب ابدی خود را آغاز کرده بود. آرام و به آرامی و در آرامش.

بی اینکه کسی کوششی بکند و یا کسانی تصمیمی بگیرند درین ناکجا آباد و در میان ما، با تقلید از اسماعیل خویی "بیدرکجائیان"، عیادت تراب کم کم به واجبات نزدیک می شد. ازین سو و آن سو، و از نزدیک و دور دوستان و رفیقانی، همدلان و هم به دیدار آن فرزانه می

آمدند. دیداری همچون ادای یک وظیفه. گوئی که آنچه بر او می گذشت بر هم ما می-گذشت. پس نه عیادتی از بیماری در بستر بیماری که دیداری از سر همبستگی. شاید هم رفتن در برابر آینه ای! ما بیدرکجائیان که در دردها و زخمهایی چون درد و زخم فلسطینیان، در طرد و رد نظامهای ولایتی و در بزرگداشت داد و آزادی و برابری خود را شریک می دیدیم، به دیدارش می رفتیم که چنین بایسته می پنداشتیم. این چنین بود که همین جمعه یا شنبه پیش، علی که از سوئیس آمده بود و می خواست قرار دیداری بگذاریم گفت می خواستم سراغ تراب بروم. گفتم من هم باید بروم اما درین هوای باد و باران باید صاحب ماشینی پیدا کرد. و کوشش ما در یافتن یاری دهنده ای ناکام ماند. و اکنون آن روز هم از افسوسهای زندگی شده است. باید می رفتیم. ته آن خط مترو، از زیرزمین بالا می آمدیم، در آن ایستگاه اتوبوس، همراه مسافران دیگر در انتظار اتوبوس خط "کا" همچون کافکا، می ماندیم تا ما را از آن مسیری که از میان نه شهر و نه ده می گذشت ببرد. از میان قفس سینا مردار بگذرد و در این و آن ایستگاه هم ایستی بکند و باز همچنان در آن "بیدر کجا" برود تا در برابر در ورودی آن پارک / قصر سابق بایستد که اکنون به آسایشگاه و بیمارستان سالمندان بدل شده بود و این دو سال آخر هم مسکن و مأوای تراب شده بود.

و نرفته بودیم و اکنون چنین شده بود. آن روز که دوسالی پیشتر، او را از آن اتاق به این آخرین اتاق آن راهرو پیچیده در راهرویی دیگر آورده بودند، برای پرستاران، آن اتاق بیماری دیگر یافته بود حالا از "اتاق ته راهرو" صحبت می کردند: آدمی در انتظار لحظه ای محتوم، اتاق یا تختی شده بود و یا شماره ای! اما زمانی نگذشته بود که همه احترام آمیز دریافته بودند که دیگری آمده است از تباری دیگر. تراب در آن بستر نیز انسانیت و نجابت و فرزانهگی و بزرگواری بود. همه را فتح کرده بود. از بیماران می پرسید و به عیادت می رفت. از حال و روزشان جویا می شد. پیامی، میوه ای می فرستاد. این چنین بود که عزیمت او، اندوه ژرف کارمندان و پرستاران هم شد که از تاثیر اشک بر دیده می آوردند و چند روزی از جمع کردن اتاق او و دست زدن به آنچه از او و یاد او بر دیوارها مانده بود، خودداری کردند.

و او خود در اشاره از "خاکریز آخر" صحبت می کرد که در واقع "آوردگاه آخر" بود و در صحبت از آن طنز و شوخ طبعی را هم از یاد نمی برد. یکبار هم گفت: "آن اولها گاهی خودم را به ریشخند می گرفتم که دست به مقاومت برخاسته است و سرپیچی می کند. چند روز یا

هفت] دیگر می گفتم که دستم اعتصاب کرده است. یکروز که دیگر هیچ کار نمی کرد و عین خیالش نبود می-گفتم دستم مرده است و برایش یادبود می گرفتم. با پیشرفت قضیه، مجلس یادبود زیادتر می شد. دست مهم است. آدم هیچ تصور نمی کند که چه اهمیتی دارد؟. به این "خودریشخندی" ادامه می دادم".

تراب تسلیم نبود، همواره و بازهم پیکار و پایداری بود. چشمان همچنان برق می زد. صدا رسا و محکم بود. کلماتی برگزیده، شمرده و با فصاحت بیان می شد. اشاره اش به شعر و شاعری بیشتر بود. شعر مهم است. تراب شعر را تنها در گوشه ای از حافظه نداشت. شعر همراه زندگی او بود. مشاعره که می کرد زندگی بود که جاری می شد. خود را در شعر می یافت. بگذارید آن دو سه جمل[نامه به پوران را بخوانیم که پس از تأکید بر اینکه "رابط[ما همواره، اگر هم جنب[فردی داشته، در چارچوب آرمانی جمعی قرار می گرفته"، می افزاید: " لذت دمساز بودن با تو را هرگز فراموش نخواهم کرد. وقتی مرا ترک کردی، بارها این شعر مولوی را تکرار می کردم که: با لب دمساز خود گر خفتمی، همچو نی من گفتنیها گفتمی". تراب بیان حال درون را به شعر واگذار کرده بود. و این شعر صافی زندگی دو همساز را چه ژرفائی داده بود! شعر بخشی از وجود تراب بود.

تراب کنجکاو همچنان ازین کتاب و آن استاد و نویسنده می پرسید. از فلسطین می گفت. ازین نبرد سهمگین یاخته ای، حافظه هیچ فرسایشی ندیده بود. همه چیز را به دقت و اطمینان به یاد می آورد. کنجکاوی و وسواس دست نخورده، حاضر و در خدمت بود.. هرباره هم از صورت وضعیت بیماری می گفت که چه پیش آمده و چه پیش می آید. تراب همچنان چشم در چشم آنچه ازین یاخته به آن یاخته شبیخون می زد، هشدار و بیدار، نشسته بود. گویی که بیماری هم ازینهمه بیداری و پایداری به هراس افتاده بود: هرگز کسی ظهور و ورود و حضورش را این چنین به چالش نگرفته بود و با چنین قدرتی با او پنجه در پنجه نینداخته بود.

تراب می گفت لحظه ها از آن من است. فرصتی را که دارم باید به پایان بردن کاری اختصاص دهم که "زنی که مهریه اش یک مسلسل بود" به سفارش گفته بود که "حتما انجام دهم". اتاق بیمارستان، میدان پیکار او، اتاق کار او شده بود. با اشعاری کوبیده بر دیوار روبرو و عکسهایی و خاطراتی و یادهایی و گلهایی و کارت پستال آن پرستاری که در سفر دوردست یادش را با خود داشته بود و فرستاده بود. و گلها ی روی میز و شعرهای بر دیوار که تازه می شد و جعبه آجیل شیرین و

اکنون که دیگر نیست، ناگهان در می یابیم که آن کس که درکنار ما بود، شخصیت و رفتار و کردار خود را داشت. با فاصله می زیست. نه جنگالی بر می انگیخت و نه به اسارت جنگالها در می آمد. هرگز خشم و تندی از صدا و نگاهش بر نمی خاست، همواره شمرده و رسا سخن می گفت و با هم آنکه نیم قرنی را در دوری از وطن و در خانه بدوشی و تنهایی مهاجرت و تبعید گذرانده بود هنوز هم یاد از آن سرزمین و از آن آفتاب و از آن مردمان، برق دیگری برچشمانش می آورد، لبخند محوی چهره اش را در خود می گرفت. بی افسوس و با رضایت و لذت، گذشته ها را به یاد می آورد؛ به راستی که خرمای جهرم از طعم و رنگ دیگری بود.

پوران بازرگان در بیماری نادر و شگفتی دیگر از جذب آب ناتوان ماند و حیاتش در خشکی کویری در هم خشکید و به آتش رفت و ماندگار شد. و اکنون تراب است که آتش را آزمون می کند. تا بگوید آتش هم چیزی را نمی سوزاند.

آتش، پورانها و ترابها را نمی سوزاند. که آنچه کرده اند، کرده اند و در برابر ماست و ما را به پرسش، به پاسخ و به چالش می گیرد. و در برابر آنان هم که می آیند و به این روزها می نگرند تا دریابند که این نسل "استقلال محور" از کجا آمد که این گروه آن، پیش از کشیشان آمریکای لاتینی در راه تلفیق اعتقادات دینی خود و دستاوردهای مارکسیستی گام نهادند و از آن پس چرا و چگونه تغییر و تحول یافتند و پرسشهایی دیگر و دیگری در همین راستا که از چگونگی پیدایش نسلی می پرسد مستقل و شکل یافته در دنیای اردوگاهی شده و مستقل ازین و آن اردوگاه، بدون وابستگی به اردوگاهها، در جامع استقلال استعمار زد ایران، پیدایش چنین کسانی که از گوشه و کنار آن سرزمین، ازین شهر و آن شهرک برخاستند و خطر کردند و پنجه در پنجه نظام قدرقدرتان تا دندان مسلح و مجهز به حبس و شکنجه و گلوله و اعدام انداختند و بیهراس بر بیدادها و بیدادگران یورش آوردند و نوید داد و آزادی و بهروزی و برابری مردمان را سر دادند. این خود جلوه ای دیگر بود از آن گسست معرفتی و یا جهش بینشی که دیگر سراسر واقعیت اجتماعی ایران را در بر می گرفت و آنچه تا دیروز و در نظر دیروزیان ناممکن و نامقدور می نمود، امروز و در نظر این امروزیان، ممکن و مقدور شده بود. دیگر ما حامل راه حل مسائل و ناتوانیها و دشواریهای سیاسی، فرهنگی، اجتماعی و ... خود بودیم. باطل السحر ناتوانی فرهنگ استعماری پدید آمده بود؛ ما می توانستیم! دیگر نسل "استقلال محور" در کشش و تلاش و مبارزه بود. پوران و تراب هم دو تن از نسل استقلال بودند.

اکنون درین آتشسپاری، در واپسین دیدار با تراب ایستاده ایم. تراب که به دوردست تاریخ می نگریست و در دیدار با تاریخ ایستاده بود؛ تاریخی که رفتن به سوی آزادیها و برابریهاست. تاریخی که گام برداشتن به سوی فرداهای روشن است؛ فرداهای بیگانه با بهره کشیها، دیگر پرستیها و خودپرستیها؛ تهی از گروه و دسته و فرقه و طبقه. و مالا مال از آزادی و آزادگی و شکوفائی زنان و مردان و همه و همگان. دنیایی بدور از سلطه پول و سهم و سرمایه و پوست و رنگ و جنس و خون و تبار. دنیایی که در آن قدرت از مردمان بر می خیزد و در مردمان می نشیند و ذوب می شود تا باز جانی دیگر تازه کند و شکوفائی دیگر یابد. دنیائی که مرز و بوم نمی شناسد، می آید تا همه جا و همه را در بر گیرد، نابرابری را ریشه کند و برابری را استوار و پایدار سازد.

تراب درین باور گرانمایه زیست. به دوراهی-ها و چندراهی-ها که رسید، برگزید. و آن گزینشی را برگزید که بهتر می-پنداشت. فعالیت سیاسی و اجتماعی بر دستیابی به تعادلی ناممکن / دشوار و یا شکننده و ناپایدار میان آزادی و برابری، امنیت و عدالت، جمع و فرد، ضرورت اطاعت و حق حیاتی "چرا؟" و ... استوار است و به ناچیزی، این و آن مصلحت لحظه، حرمت و رعایت اصول را یکسره در پرده ای از نفی و نسیان و نیستی پنهان می گذارد. تراب هم ازین آزمایش سخت به دور نماند. و درین راه پرنشیب و فراز تاب و توان گذاشت و دشواریهای راه، او را از پیگیری تلاش باز نداشت. همچنان برابری انسانها را جست در دنیایی تهی از بهره کشی و ظلم و انقیاد و استثمار. راه یاران را بی رهرو رها نکرد. با خلوص گام برداشت. همواره کوشید و گفت و نوشت و پخش و نشر کرد. هنوز می توانم همچنان چند ساعتی کار کنم. چند هفته ای مانده است تا بر آن ناتمام، نقطه پایان بگذارم، یاد آن رفیق را به یادها بیاورم. و اینکه چرا آنکس چنان گفته است. و آن خبر چه بود؟ و فلسطین. فلسطین. عمری در آرزوی بهبود و بهتری مردمان، در تلاش برای برابریها و آزادیها و در نبرد با بیدادها و بهره کشیها و خودسریها. عمری در تلاش و کوششی پایدار و " همه به این امید که برای عدالت گامی کوچک برداریم".

و این کلام پر پیام که "من فریاد می کشم، پس هستم! ما فریاد...". نشسته بر صدر یکی از واپسین نوشته ها (۲۸ تیر ۱۳۹۳ / ۱۹ ژوئیه ۲۰۱۴). نوشته ای دیگر در همدردی با فلسطین و فلسطینیان با چند سطری از شعری از محمود درویش، "خیالم که زندانی است" در سرلوحه: "فریاد می- کشم در تنهایی خویش / نه که خفتگان را بیدار کنم، / بل تا فریادم مرا بیدار کند":

“فریاد زدن کمترین واکنشی است که می توان در برابر دنیای سراپا ستم کنونی داشت. دنیای ستمدیدگان اگر فریاد می زند، نه برای بیدارکردن دیگران بلکه برای آن است که خویشتن صدای خود را بشنود و نارسائیه‌ها و نمیدانم‌هایی را که به تعبیرهای مختلف بحران نامیده می شود، از سر بگذرانند، راههای نوین را برای رهایی بیازماید و در مبارز[۱] سرنوشت‌ساز طبقاتی ابتکارهایی را که دهها سال است جایشان خالی است، بیازماید. بحران چپ، بحران کمونیسم، بحران بشری است زیرا بشریت در حال حاضر نمی‌داند چگونه جامعه را سازماندهی کند که با ستم کمتری همراه باشد. و این بر دنیای کار است که چنین صلاحیتی را دارد.” چوان “حسین منصور حلاج بر بالای دار” “ما فریاد می زنیم حق با ماست!”

او می گفت که حق‌شناس بود. تراب بود.

تراب تا آن لحظه که بود، این بیماری نبود که می خواست آرام بر او سلط[۲] بیشتری بگیرد، او بود که این همه را به هیچ می گرفت. بیدار با آن نگاه تیز و صدای همچنان محکم و استوار. بر چهر[۳] او اثری از بیماری نبود. تراب بیماری را ترک کرده بود. تراب آرام به خواب رفته بود.

چشمان تراب تا آن زمان که به قصد خواب در زیر پوشش پلکها قرار بگیرد همچنان براق و غلطان بود با نگاه نافذی که در خاطر می ماند، آکنده از همان روشنائی و نور کنجکاو. اکنون آن نگاه رفته بود.

و باز هم صلابت صدایش در گوش طنین می‌زد، همان صدای رسا و مصمم، با همان کلمات روشن، حاصل گزینشی از سرِ وسواس و تأمل. اکنون آن صدا رفته بود.

دیگر صدا نبود،

دیگر نگاه نبود،

دیگر تراب نبود.

به افسانه های ماندگار پیوسته بود.

یادش. پایدار.

پاریس، ۲۶ بهمن ۱۳۹۴ / ۱۵ فوریه ۲۰۱۶

* بازنویسی و تکمیل متنی که به علت تنگی وقت از قرائت آن در مراسم آتشپاری تراب حق شناس در گورستان پر لاش

(جمعه ۱۶ بهمن ۱۳۹۴ / ۵ فوریه ۲۰۱۶) خودداری شد.

نمایشگاه جهانی کتاب در فرانکفورت



دفاع پرشور سلمان رشدی از آزادی بیان

نمایشگاه کتاب فرانکفورت از سلمان رشدی که به تازگی رمان «دو سال و هشت ماه و بیست و هشت شب» را منتشر کرده، دعوت کرده بود که با سخنرانی درباره آزادی بیان این نمایشگاه را افتتاح کند.

اندونزی به عنوان یک کشور مسلمان مهمان ویژه نمایشگاه کتاب فرانکفورت است و با ۶۰ نویسنده و شاعر در این رویداد فرهنگی حضور دارد. ایران هم در اعتراض به دعوت نمایشگاه کتاب فرانکفورت از نویسنده رمان «آیه های شیطانی» از شرکت در این رویداد فرهنگی صرف نظر کرده بود.

در ستایش آزادی بیان

سلمان رشدی در یک سخنرانی پرشور درباره آزادی بیان گفت: «بدون آزادی بیان اصولاً حقوق مدنی دیگر هم وجود نخواهد داشت. محدود کردن آزادی بیان فقط به خاطر سانسور نیست. محدودیت آزادی بیان به معنای تهاجم به طبیعت و ذات بشر است. انسان موجودی ست متکلم و به وجود آمده که سرگذشتش را بیان کند. همان گونه که نویسندگان و اندیشمندان در قرن هجدهم میلادی از آزادی بیان در برابر ارباب کلیسا دفاع کردند، نویسندگان، ناشران و شهروندان امروزه می بایست آزادی بیان را در برابر تهاجم رهبران مذهبی پاس بدارند.»

سلمان رشدی در ادامه سخنانش گفت: «در غرب هم به آزادی بیان تعرض می شود. یکی از این تعرضات به شکل فرصت طلبی سیاسی بروز می کند. برای مثال در ایالات متحده آمریکا این بحث درگرفته که روی جلد کتاب ها به خوانندگان هشدار داده شود که محتوای کتاب ممکن است آن ها را آزرده کند.»

رشدی سپس این ادعا را به میان آورد که برخی از چپ های رادیکال در

اروپا با اسلام گرایان همسو و هم آوا هستند. او گفت: «هر آینه که یک ایدئولوژی به مذهب تکیه کند، در پوشش آزادی مذاهب از ضدیت آن مذهب با زنان، یهودیان و دگراندیشان سخنی گفته نمی شود.»

به گفته سلمان رشدی آن گروه از اندیشمندان غربی که ادعا می کنند آزادی بیان یک امر فرهنگی ست، بیشتر از دیگران به آن لطمه می زنند. آن ها باید توجه داشته باشند که آزادی بیان یک امر جهانی ست.

سلمان رشدی آن گاه به وظیفه هنر و ادبیات اشاره کرد: «وظیفه هنر و ادبیات این نیست که فقط به بازآفرینی واقعیت ها اکتفا کند. هنر و ادبیات نهاد خانواده، ساختارهای سیاسی و مقدسات مذهبی را به چالش می کشد. به همین دلیل هم حاکمان مستبد نویسندگان را تحت تعقیب قرار می دهند.»

رشدی سپس به «اووید» شاعر رومی اشاره کرد که آگوستوس امپراتور او را به خاطر اشعارش به شهر «تومی» (کنستانتا) در کنار دریای سیاه تبعید کرد و در همان جا هم درگذشت. نویسنده تکفیر شده «آیه های شیطانی» گفت: «ممکن است نویسندگان تحت پیگرد مانند اووید در تبعید بمیرند، اما آثار آن ها باقی می ماند. ادبیات مانند تابلویی ست از واقعیت ها.»

سلمان رشدی با چند نقل قول:

سلمان رشدی: احساس می کنید به عواطف مذهبی تان توهین شده؟ کتاب را ببندید.

سلمان رشدی: گمان می کنم شک و تردید مهم ترین مسأله انسان در قرن بیستم است.

سلمان رشدی: او که داستان خودش را نمی تواند تعریف کند، وجود ندارد.

سلمان رشدی: آزادی بیان مهم ترین مسأله زندگی ست. همه چیز پیرامون این یک مسأله اتفاق می افتد.

سلمان رشدی: اگر وودی آلن مسلمان بود، تا حالا او را کشته بودند.

حضور نویسندگان برجسته ایرانی در غیاب ایران

پس از آن‌که ایران در اعتراض به سخنرانی سلمان رشدی از شرکت در نمایشگاه کتاب فرانکفورت انصراف داد، یورگن بوس، مدیر نمایشگاه کتاب فرانکفورت گفته بود: «ما از غیاب ایران ناخشنودیم، زیرا نویسندگان ایرانی این فرصت را از دست می‌دهند که با همکارانشان در جهان آشنا شوند.»

وزارت ارشاد اسلامی در بیانیه‌ای که در اعتراض به دعوت نمایشگاه کتاب فرانکفورت از رشدی صادر کرد، نوشته بود: «تجلیل و تقدیس از چهره‌ای که احساسات صدها میلیون انسان را جریحه‌دار و به ارزش‌ها و عناصر مورد احترام آنان بی‌حرمتی و توهین می‌کند، نه تنها به نفع آزادی بیان نیست بلکه نوعی بازی سیاسی با ارزش‌های انسانی و دینی است.»

یورگن بوس، مدیر نمایشگاه کتاب فرانکفورت هم پاسخ داده بود: «یکی از بنیان‌های تمدن بشری آزادی بیان است. به همین دلیل هم امکان معامله بر سر آزادی بیان اصولاً وجود ندارد.»

ناشران ایرانی از حضور در نمایشگاه کتاب فرانکفورت استقبال کرده بودند و یک کمیته تخصصی زیر نظر اتحادیه ناشران و کتابفروشان ایران از میان ۸۰۰ عنوان کتاب، ۳۰۰ عنوان کتاب را برای عرضه در بزرگ‌ترین نمایشگاه کتاب جهان برگزیده بود.

با وجود آن‌که ایران به ظاهر در بزرگ‌ترین نمایشگاه کتاب جهان غایب است، اما نویسندگان ایرانی در این نمایشگاه حضوری چشمگیر دارند. نوید کرمانی، فریبا وفی، امیر حسن چهل‌تن، مهرداد زائری و بابک صفاری از جمله نویسندگان و هنرمندان ایرانی‌اند که در نمایشگاه کتاب فرانکفورت آثارشان را عرضه می‌کنند. لیلا اعظم زنگنه، نویسنده ۳۵ ساله ایرانی تبار و استاد دانشگاه هاروارد از مهم‌ترین چهره‌های جهانی در نمایشگاه کتاب فرانکفورت است.

نمایشگاه کتاب فرانکفورت، چهارشنبه ۱۳ اکتبر رسماً کارش را آغاز می‌کند. انتظار می‌رود که تا ۱۸ اکتبر در مجموع ۳۰۰ هزار نفر از این نمایشگاه دیدن کنند.

نامه ای از دمشق

ترجمه حماد شیبانی

آیند سوریه دست دیگران است ... ما چه کاره ایم؟
وقتی در محلات مختلف دمشق از این پست بازرسی به آن یکی گذر می کنی
و لهجه های مختلف سربازان بیگانه را می شنوی حس می کنی یادآوری
هدفهای اولیه انقلاب نوعی ساده لوحی است.

بویژه وقتی حجم بالای دخالت خارجی و تأثیر شوم آن بر سرنوشت واقعی
کشور توی سرت می کوبد. وقتی نتایج هولناک جنگ رصد می شود، هر
بیننده ای احساس می کند جائی برای اراده سوریه ایها وجود ندارد.
بنظر می رسد یأس و ناامیدی به شکل روزافزونی هم مردم سوریه را
در خود فرو برده است. این مسئله تنها مخالفان رژیم را شامل نمی
شود. طرفداران رژیم هم چنین احساسی دارند.

انقلابیون و طرفداران آن با نگرانی و وحشت بسیار شاهد حجم بالای
حضور ایرانیها و روسها و ابعاد گسترده حضور میلیشای قبیله ای و
دینی هستند که با قصد و هدف بقای رژیم و بر خلاف اراده و خواست
اکثریت جامعه سوریه در این کشور مستقر شده اند. هر ناطری متوجه
می شود که آن انقلابی که مردم بخاطرش روزی به خیابانها آمدند تا
مملکت را از دست دیکتاتور نجات دهند، هر روز از هدفهایش دورتر و
دورتر می شود. طرفداران رژیم هم گرفتار حس و حالت مشابهی هستند،
هرچند عجیب بنظر می آید. آنها وقتی می بینند یا می شنوند که
هزاران اجنبی در صفوف داعش یا سایر سازمانهای اسلامی دارند می
جنگند و در حال ساختن "دولت"ی هستند که هر روز بخشی از سوریه را
می بلعد، به این نتیجه می رسند که رؤیای تثبیت سلطه اسد، که به
امید واهی استقرار امنیت و آرامش به دامش گرفتار شده اند، هر روز
بیشتر از هم می پاشد و دود می شود. متأسفانه در هر دو طرف هنوز
کسان زیادی در آرزوی تحقق رؤیاهای انتقامجویانه و نفی طرف دیگر و
مخالف خویشند. حتی اگر یک مخالف نظری باشد. حتی اگر تنها "گناهش"
زاده شدن در خانواده و قبیله یا جامعه مذهبی دیگری باشد.

اما وقتی داخل خانه مردم می شوی، پشت دیوارها و درهای بسته، در

حرفهای آدمهایی که به یکدیگر اعتماد دارند، چیزهایی می بینی و می شنوی که می توانی آنها را نظریات یا حتی آرزوهای راستین بنامی. چیزهایی که در خیابانها و اماکنی که با وجود پلیس و سلطه امنیتی از دروغ اشباع شده، نمی بینی و نمی شنوی. همین کمی امیدوارت می کند. با اینحال این چیزها هنوز آنچنانکه باید به وجدان عمومی و عمیق سوریه ایها وارد نشده است. راستی چرا؟ شاید بخاطر این که این حرفها، به زبان ساده، خواستها و مطالبات طبیعی تاریخ هستند که بوقتش باید بروز کند.

دیکتاتورها هرگز نتوانسته اند عمر جاودان برای خود دست و پا کنند و هرگز نخواهند توانست اندیشه های خلاف مسیر تکاملی تاریخ را پا بر جا نگه دارند. در برخورد با مردم و صحبت های روزمره و ساده آنها – حتی طرفداران حکومت – نظریات و نکات انسانی و تاریخی و علمی بسیاری یافت می شود که بشارت دهنده است. این حتمی است که به کوری چشم آنها که این همه مانع ایجاد می کنند، آزادی به این کشور روی خواهد آورد و ناهنجاریهایی که این روزها (در سایه مصلحت های ناپایدار و حقیر) جامعه را به تسخیر درآورده نیز روزی زائل خواهد شد. منافع نهائی و واقعی مردم سوریه آن است که با هم در کشوری زندگی کنند یکپارچه، که سقفش قانونی باشد حامی همه شهروندان، بدون وجود دیکتاتوری که جرأت کند کشور را فقط بخاطر حفظ سلطه خویش به آتش بکشد. کشوری که به گردن مردمانش طناب نینداخته اند تا به بهشتشان ببرند و یا شمشیر آهیخته ای بالای سرشان باشد تا مدام در خوف و ترس به سر ببرند.

مردم در گفتگوها و پچ پچ های روزمره خود از نیروی تاریخ و کارکرد آن می پرسند. خوب، تاریخ همینست. آیا چیزی می آموزیم؟؟؟ زیر آوار همه گرد و خاکها و توفانها و گردبادهای سیاسی و نظامی، حقایق ساده ای نهفته است که سوریها دارند لمسش می کنند. حتی طرفداران رژیم، البته بجز آن دسته ای که منافعشان در استمرار این سونامی مرگ است.

<https://zamanalwsl.net/news/۶۴۵۲۸.html#sthash.DefwLmAt.dpuf>

گریز به لـزبـهٔ س

مجید نفیسی



در مـعره، ابوالعلا شاعر را*
کافرِ حربی خواندند
و هزار سال پس از مرگش
سر از تندیش جدا کردند.

من شاهد این ویرانی بودم
و دانستم که جای درنگ نیست.
پس به ترکیه گریختم
و همراه با آوارگان سوری
از ازمیر به لزبـه شدم
جایی که سافوی شاعر
از عشق می گفت.

اینک در اردوی آوارگانم
با شماره ای بر سینه
و ساندویچی در دست.
ای ابرهای سیاه
که بی واهمه از مرزها میگذرید
نه اودیسه ام که به وطن بازگردم
نه اـنیاس که وطنی در غربت بسازم*.
از مرگ گریخته ام
و می خواهم زنده بمانم
چونان ابوالعلا
که در شعرهایش بجا ماند.

۲۰ سپتامبر ۲۰۱۵

* ابوالعلا مـعری (۹۷۳-۱۰۵۷) شاعر آزاداندیش و نابینای عرب.

* اـنیاس قهرمان حماسه ی "انئید" اثر ویرژیل شاعر رومی.

مصدق در لاهه

مجید نفیسی

اگر به هلند میروی

از دادگاه لاهه دیدن کن

در یک شب بارانی

پشت در بسته اش بایست

و از لابلای میله ها نگاه کن:

آنجا، در آن عمارت پر نور

کنار درخت های باران خورده

بیش از نیم قرن پیش

مردی کهنسال ایستاد

که از سرزمین ما آمده بود

تا از بیداد غارتگران نفت

با جهان سخن گوید.

او هیچ کس را به گروگان نگرفت

و تنها چند قدم برداشت

تا به پشت میز خطا به رسید

گوش کن، گوش کن

حتی سالها پس از آن مرداد خونین

هنوز هم میتوان صدایش را شنید
که به زبان زیبای فرانسه میگوید:
"Mesdames et Messieurs!

خانمها! آقایان!

۲۴ سپتامبر ۲۰۰۵

خسرو شاکری (زند)، پژوهشگر تاریخ چپ در ایران، درگذشت

ناصر اعتمادی

خسرو شاکری مؤرخ، پژوهشگر و استاد بازنشسته ایرانی سه شنبه ۳۰
ژوئن در اثر سکته مغزی در بیمارستانی در پاریس درگذشت.

وی در سال ۱۳۱۷ در تهران به دنیا آمد و در سنین نوجوانی به
طرفداری از نهضت ملی به رهبری دکتر مصدق روی آورد. از دلبستگی
عمیق خسرو شاکری به این نهضت و رهبری آن هرگز ذره ای کاسته نشد.
با این حال، خسرو شاکری بیش از پنجاه سال فعالیت پژوهشی اش را به
عنوان مؤرخ به گردآوری، تنظیم و نشر اسناد و بررسی تاریخ جنبش
چپ و کارگری در ایران اختصاص داد و در این زمینه آثار اصیل و
فراوانی به زبان های فارسی، فرانسوی، انگلیسی و آلمانی از خود به
جای گذاشت.

خسرو شاکری رساله دکتری خود را که به "تشکیل، تکوین و سرنوشت حزب
کمونیست ایران" اختصاص داشت در فرانسه تحت نظارت مارک فرّو
(مؤرخ معروف فرانسوی) نوشت و سپس به عنوان استاد تاریخ در
"مدرس مطالعات عالی علوم اجتماعی" پاریس به همکاری با او ادامه
داد. در میان فعالیت های فرهنگی و سیاسی خسرو شاکری می توان به
انتشار مجدد کتاب "جمعه ها در فرانسه در نیمه دوم دهه ۱۹۸۰
اشاره کرد که به کوشش او و همکاری شماری از دوستان و همکاران اش

در تبعید شکل گرفت.

خسرو شاکری از جمله فعالان و دبیران "کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی" در سال های ۱۳۴۰-۱۳۵۰ بود. در این تجربه او مکاتباتی با مصطفی خمینی داشت و در آنها پشتیبانی کنفدراسیون دانشجویان ایرانی را از آیت الله خمینی به اطلاع وی رساند. خسرو شاکری در بحبوحه انقلاب ۱۳۵۷ و پیش از بازگشت آیت الله خمینی به ایران و قدرت گیری روحانیان در این کشور از جمله نادر فعّالان سیاسی چپ بود که با انتشار بیانیه ای نسبت به شکلگیری یک حکومت مذهبی در ایران شدیداً هشدار داد و مخالفت صریح خود را با آن اعلام نمود. او همچنین بارها با روشنفکران و رهبران جنبش های چپ و آزادیبخش در الجزایر، مصر، کوبا و نیز دبیران کل سازمان ملل، اوتانت و کورت والدهایم، به منظور پشتیبانی از فعّالان و زندانیان سیاسی در ایران ملاقات کرد.

چپ در ایران، تقی ارانی در آئین تاریخ، پیشینه های اقتصادی-اجتماعی جنبش مشروطیت و انکشاف سوسیال دموکراسی، و میلاد زخم، جنبش جنگل و جمهوری شوروی سوسیالیستی ایران از جمله آثار خسرو شاکری است که بعضاً به فارسی برگردانده و منتشر شده اند.

منبع: تارنمای رادیو بین المللی فرانسه